



## مدار بسته

روایت یکم: سلمان باهنر

خوبی زندگی با حج محمود، پدرم خدایامرز، به این بود که همیشه غافلگیری و هیجان به راه بود. مثلاً می شد که فقط هشت سالم باشد، توی سفر، کنار ستون سنگی یکی از رواق های حرم قم یا مشهد نشسته باشیم، کیفورِ خنکایِ معطر پنکه های سقفی در حال چرت زدن باشم، یکهو پدر دستش را بزند سرشانه ام که «بلند شو. باید سخنرانی کنی.» فلان خطبه ی نهج البلاغه را که مرور کرده بودیم باید برای زوار از همه جا بی خبر مشغول دعا با صدای بلند واگویه می کردم یا مثلاً یکهو با اشاره به یک رجل بزرگ مملکتی که با خدم و حشم آمده بود شهرمان می گفت «برو به این آقا بگو این جا توی سالن اجازه نداره سیگار بکشه.» یا بی هوا قلم مویی را که از نوک نیشش رنگ تازه می چکید، می داد دستم، می گفت «بیا. بگیر. من باید جلدی برم جلسه، بقیه ی این پلاکارد رو بنویس.» متوجه سن و سالم نبود. خیال می کرد خودش با تمام قابلیت ها و خلایقیت ها، تکثیر شده توی پسرش و می تواند هر کاری را به او تفویض کند. با این روشی که بی مقدمه هلم می داد وسط صحنه ی اجرا، پیش چشم تماشاچیان که هُرم نفس شان می خورد به سرتا پای کودکی ام، جسارت اجرا، بیان و تماشای کردن، نوشتن و حتی بازیگری به من داد. وقتِ وقتش هم ملاحظه نداشت و همان جا پیش چشم خلایق، چوبِ تِرمِ لامکتبی اش را به تن آدم خُرد می کرد. اجرای حدودش رفیق و غریبه نداشت. حکم می کرد و می زد.

پدرم که قد و بینی بلند با ابروهای خوش رشد داشت و اگر کوتاه‌شان نمی‌کرد می‌آمدند تا روی چشم‌هایش، درس‌خوانده‌ی مکتب بود، دوره‌ی پهلوی اول. سواد شریعتش عالی بود. سخت‌گیر احکام. روی همین حساب که ملغمه‌ای بود از ذوق هنری و جدیت میرغضب، بعد از انقلاب سینمای تازه مصادره‌شده‌ی شهرمان را دادند دستش. می‌خواستند حج محمود با آن روی لطیف هنری‌اش از تهرن فیلم سالم بیاورد محض تفریحات سالم مردم مؤمنی که داشتند شیوه‌ی جدید زندگی را می‌آزمودند و البته می‌خواستند همزمان حج محمود با آن روی ترش و انقلابی‌اش نَسَقِ میغان‌هایی را که ردیف آخرتوی تاریکی بچه‌های مردم را دست‌مالی می‌کردند، بکشد. آخرش هم همین روی دوم کار دست‌شان داد. حج محمود میچ یکی دو تا الواط را وسط‌های سانس گرفت و بدجوری کتک‌شان زد. کار به شکایت و تهدید رسید و مسئولیت سینما را ازش گرفتند. شد مسئول واحد فرهنگی هنری، تبلیغات یا همچین چیزی در اداره‌ی بنیاد شهید شهر.

سهم بوروکراتیک حج محمود، قهرمان اول روایت ما این شد که نوار ترتیل، صوت، آهنگران، فخری، کویتی‌پور، سخنرانی و این‌ها امانت بدهد به خانواده‌ی شهدا یا بوق و میکروفون سالن‌ها را راه بیندازد. اما این کارها برای روح خلاق او کم بود. این شد که دوربین عکاسی را کشف کرد و پشت‌بندش راه جاده‌های جنوب و غرب را، بالاخره هم تماشای گاه به گاه روایت فتح آوینی با آن صدای محملی، حج محمود را واداشت به ضبط صدا و تصویر میل کند.

طبق اسناد موجود در یک مأموریت فرهنگی به عنوان خدمه‌ی کاروان رفت مکه و با روی هم ریختن پول چند بازاری نَجَبادی (نَجف‌آبادی) یک دستگاه دوربین تصویری روی پُرتابل بتاماکس از بازار جده خرید. مالکیت دوربین مردمی بود و حضور نوبرانه‌اش همه را به وجد می‌آورد. کافی بود حج محمود روشنش کند و بگیرد طرف‌شان. برق می‌دوید توی چشم‌هایشان. لب‌هایشان در یک خنده‌ی عجیب خشک می‌شد، دست‌شان می‌آمد بالا رو به لنز و انگشت‌هایشان به شکل V باز می‌شد. رعیت، بازاری، اداری، رزمنده، محصل، دکتر، مهندس، روحانی و غیره. اوووه. مردم برای دیدن فیلم تدوین‌شده‌ی فلان مراسم و پیدا کردن خودشان در فیلم، چند متری محراب مسجد جامع روبه‌روی تلویزیون کوچک رنگی نوبرانه، سرو دست می‌شکستند. زن‌ها ولی برعکس، لنزبرایشان از صد تا نامحرم پرهیزانه‌تر بود. دوربین که می‌رفت طرف‌شان، همان یک ذره مثلث چهره را هم قایم می‌کردند، سرشان را می‌انداختند پایین یا تن‌شان را می‌چرخاندند طرف دیگر.

دوربین متعلقات پرو پیمان سنگینی داشت که حج محمود بعد از اولین مأموریت جنگی، تمام این دنباله‌های واجب را توی دو جعبه‌ی هُرت و مستحکم خمپاره‌ی روسی جاسازی کرد. این صداوسیمای سیار، یازده ماه سال توی جبهه‌ها بود الا محرم‌ها. محرم‌ها آرامش قبل از توفان نیروهای نظامی ایران بود، ماه شارژ کردن خلاق برای شهادت‌طلبی. ماه تکیه‌ها و حسینیه‌ها و البته حیاط مصفای خانه‌ی بزرگ بازاری‌های مایه‌دار که با دعوت از سخنران‌های مُکلا‌ی تهرانی، لابه‌لای سخنران‌های معمم بومی، اسم و رسمی برای روضه‌شان به هم می‌زدند. دوربین در این ماه وقف روضه‌های سرشناس شهر بود و احدی هم اجازه‌ی دست زدن به تجهیزات را نداشت. حج محمود سربازی بود که ناموس بودن اسلحه را کائنه حکم مقدس باور داشت. رفیق و غریبه هم سرش نمی‌شد. خودش هم بی‌اجازه‌ی خودش جرئت نداشت حتی به بند برزنتی جعبه‌های مهمات بیت‌المال دست بزند.

خانه‌ی حج عباس ماسی در مقایسه با خانه‌ی ما کاخ بود و در قیاس با کاخ‌های واقعی، یک منزل پانصد ششصد متری تک طبقه، با سقف تیرآهن، حیاط بزرگ و دو ردیف باغچه‌ی سرسبز و طولانی و چهارستون گچبری‌شده که عینوچهار برادر زحمتکش، جلوی ایوان بلند، بام را انداخته بودند روی سرشان. شاخه‌های پُر برگ مو پیچیده بودند بالای داربست‌های هلالی. کافی بود دم غروب، همان حوالی اذان، پشنگکِ شلنگ آب بپاشد روی نقش ساده‌ی موزاییک‌ها و حیاط تفتیده را تبدیل کند به بهشت. پرچم‌ها، کتیبه‌ها، منبر چوبی خانوادگی، منقل‌ها، کتری‌ها و قوری‌های غول‌آسا. جمعیتِ استکان‌های کمرباریک و نعلبکی‌های کهنه. استکان‌ها همیشه قبل از شروع روضه، پیچ‌پیچ مفصلی می‌کردند. مثلاً یک بار درباره‌ی بند و بست‌های سیمی و چسب دوقلوهای بدن قوری‌های تَرک‌دار چینی کلی غیبت می‌کردند، دفعه‌ی بعد وراجی‌هایشان درباره‌ی گل‌های باغچه بود اما درست از لحظه‌ای که حج محمود با نوک شست، کلید روی میکروفون را تیلیک به طرف کلمه‌ی ON می‌کشید و توی توری کله‌ی میکروفون فوت می‌کرد و می‌گفت «یک دوسه، امتحان می‌کنیم. یک دوسه، امتحان می‌کنیم.» مجلس رسمی می‌شد و دیگر هیچ استکانی حرف نمی‌زد. بعد از فوت حج محمود در میکروفون استکان‌ها می‌شدند اشیای واقعاً بی‌جانی که باید جای داغ حمل کنند. گاهی هم که توی تشت بزرگ آب شسته می‌شدند، با کوبیدن پهلوهای گردشان به یکدیگر، جرینگ جرینگ خوش‌آهنگی راه می‌انداختند که فقط بچه‌های چشم و گوش چرانی مثل من، میان آن همه صدای وعظ و خطابه می‌شنیدند. بچه‌های معمولی البته

همان دم در می نشستند تا بعد از این که میوه‌های توی بشقاب‌شان را خوردند بزنند به چاکِ کوچه، پی بازی.

کمر بچه‌ی خشک و شق‌ورقی مثل خودم می‌دیدم که تمام چهار پنج منبر و مداح را بی‌کم‌وکاست بنشیند یک تله‌جا و رگ نزند. یُبس، ساکت، محجوب و حال به هم‌زن بودم. شروع رام‌شدنم لابد با نهیب‌ها و ترمزهای حج محمود بود که «از جلوی چشمم جُم نخور.» اما در ادامه خودم هم میل به ماندن داشتم. جلدِ فضای آدم‌بزرگ‌ها شده بودم. پسر حج محمود بودن مجوز حضور در همه جا بود. از غسالخانه‌ی زیرزمینی بنیاد تا پشت بام مسجد جامع.

غروب روز چهارم پنجم دهه‌ی محرم بود. نمازگزارها هنوز از مسجد سرازیر نشده بودند به خانه‌ی حج عباس ماسی. حج محمود، خرِ خلوقی پیش از مراسم را چسبیده بود و داشت تجهیزات «مدار بسته» را علم می‌کرد. مدار بسته شعبده‌ی تازه‌ای بود که آن سال راه انداخته بود. همزمان تصویر حیاط اصلی را توی دو تا تلویزیون دیگر پخش می‌کرد، یکی توی اتاق‌های آخر خانه و یکی هم در حیاط زنانه. این کارش کلی کابل‌کشی داشت و هر شب یک ساعتی وقتش را می‌گرفت. مؤدب نشسته بودم در یک قدمی تختی که دوربین و سه پایه را بالای آن عَلم کرده بود. با انگشتم بافت قالی را پس و پیش می‌کردم و با تغییر رنگی که ورپاخورده و ور تمیز خفت‌ها نشان می‌داد نقاشی می‌کشیدم. سرم را که بالا آوردم آن اتفاق سرنوشت‌ساز پیش چشمم رخ داد. شُلی یکی از پیچ‌های گردن سه پایه باعث شد که دوربین خیلی آرام روی محور پیچ بچرخد و سرش را رو به خاک باغچه پایین بیاورد. خونسرد و بی‌خیال. انگار صاحب ندارد و این خود مختاری کار همیشگی‌اش است. فریاد با اقتدار حج محمود از حیاط زنانه که دیوار به دیوار بود بلند شد. «دست زن. کی دست زد به دوربین؟» نمی‌دانستم چه خواهد شد. کارها که به هم می‌ریخت، کاسه‌ی ماستی که گُپ می‌شد، موتور سنگین حج محمود که از روی جک در می‌رفت و می‌افتاد، شیر که روی گاز سرمی‌رفت، زود خودم را می‌باختم. نه مثل گنّه‌کار آماده به تأدیب، بلکه مثل متهم عاجز از دفاع می‌شدم.

«کدوم خری دست زد به دوربین؟» بی‌هیچ فکر و اراده‌ای بلند شدم از تخت چوبی بالا رفتم و با دستم دسته‌ی سیاه چهارپنچ بالای سه پایه را گرفتم و فشار دادم رو به پایین. سر دوربین آمد بالا. رو به باغچه، رو به همان گل رزی که حج محمود در کادرش نشانده بود تا برود و تلویزیون زنانه را تنظیم کند. تا از زنانه بزند بیرون، کوچه را طی کند، خشمگین به کاخ وارد شود، برسد به بساط دوربینش و پس‌گردنی جانانه‌اش را همان لحظه، همان جا، جلوی چشم

خدمه‌ای که داشتند مخده‌ها را دور تا دور می‌چیدند، حواله‌ی گردن فروخورده‌ام بکند زیاد طول نکشید. خودم هم تصورش را کرده بودم که ضرب و شتم و داد و قال کمترین کاری ست که خواهد کرد. باز خدا خیر بدهد میزحسن داداچی، مرد کوتاه‌قد رئیس بساط چای را. قبل از این که حج محمود خدایامرز صدایش را بلند کند و یحتمل ضربه‌ای دیگر بزند، پرید جلو که به چشم دیده دوربین خودش سرانداخته پایین و این گُرفه، زبان بسته، هیچ‌کاره بوده است. این طوری شد که حج محمود وا رفت. دستش را انگار از قایق که باید بسپرد به آب، از تن دوربین جدا کرد. شاید نیم‌قدمی هم پس رفت. برگشت رو به در. دوباره همان طور که سرش پایین بود برگشت رو به ما. محض محو کردن عذاب وجدان، الکی دوسه بار، دور کاخ حج عباس مائتی قدم زد. بعد وقتی هنوز جمعیت جاگیر نشده بودند، پیش از فوت کردن توی میکروفون، آمد کنار دوربین و اشاره کرد که بیا این جا.

نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم ازم چه می‌خواهد ولی هر چه بود ماجرای تازه‌ای در راه بود. از تخت بالا رفتم. بی‌هیچ مقدمه‌ای غافلگیری هیجان‌انگیز جدیدش را رو کرد. بَم و روان حرف زد. داشت جبران می‌کرد. حالا یقین دارم بهترین چیز به جای عذرخواهی همان جبران کردن‌هایش بود. «دوست داری وایسی پشت دوربین؟» بُغ کرده بودم. او هم البته جواب نمی‌خواست. این وقت‌ها سؤالش سؤال نبود. حکم تازه بود. «چشم راست رو می‌ذاری دم این دریچه.» خودش خم شد و به این بهانه برای آخرین بار چشمش را گذاشت دم دریچه. با صدایی که رو به دوربین خفه شده بود اما دانگ و جدیت بیشتری پیدا کرده بود، گفت «هر چی که تو ببینی، بقیه هم همون رو می‌بینن.» انگار تمام آموزش تصویربرداری را در یک جمله خلاصه کند. بعد سکوت کرد. حس کردم توی دوربین به هیچ چیز نگاه نمی‌کند. حس کردم دلش می‌خواهد بگوید که این‌ها بیت‌المال‌اند، که باید مثل جانت مواظب‌شان باشی، که اگر دستم را رویت بلند کردم به خاطراین‌ها بود. اما به جای این حرف‌ها سیخ ایستاد و بیخ پیچ‌های سه‌پایه را چسبید. «این پیچا به چپ شُل می‌شن، به راست سفت. این برا حرکت افقی. این برا عمودی. این لنزه. با این دکمه فشار بدی تصویر می‌ره جلو، به عقب فشار بدی می‌آد عقب. قابت باز می‌شه. این رینگ فوکوسه. تصویرت اگه تار بود می‌پیچونیش تا واضح بشه. همین.»

به همین راحتی و روانی، مُلک سلیمانی‌اش را با تمام مایملکش هبه کرد و رفت پی بازنشستگی. برای قضاوت عجولانه و ضرب دست ناروا تنبیه سختی بر خودش روا کرد. حج محمود بود و همین کارهای ناغافلش. وقت‌وقتش از ذره‌ای و مثقالی نمی‌گذشت، یک

وقتی هم هر چه داشت می داد. به نیم ساعت نکشید که من ماندم و دوربین، بالای تخت گلیم پوش کنار باغچه ی کاخ حج عباس و جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد. این طوری بود که در ابتدای شب چندم محرمی در اوایل دهه ی شصت هجری شمسی قرن حاضر، تصویرهای زندگی برای من به دو بخش تقسیم شدند. «روایت دیدن» با چشم خودم و «روایت کردن» با چشم دوربین. به بازی خانه ی بزرگی وارد شده بودم. سردرگم بودم. هول افتاده بود به جانم. چشمی که می گذاشتم دم دریچه در یک واکنش تدافعی طبیعی بسته می شد و چیزی نمی دید. کسی چه می دانست یک بی دست و پای کور قرار است چشم جمعیت باشد. کف دستم را گذاشتم روی چشم دیگرم تا بتوانم چشم چسبیده به دریچه را باز نگه دارم. وضعیت مضحکی بود و باید زودتر از شرش خلاص می شدم. مطمئن بودم پامنبری ها نگاهم می کنند. باید خودم را جمع و جور می کردم. خواستم جابه جا بشوم که پاهایم گیر کردند به کابل متصل به دوربین. دوربین و سه پایه سقوط کردند رو به فرق سر پیرمرد طاس بی کلاهی که هر شب سر جای خودش بی ذره ای تغییر، تکیه می داد به تخت. خیز برداشتم و دوربین را مثل بچه ای که از تاب بازی توی هوا تحویل می گیرند، توی بغل قاپیدم. دیدم که میز حسن داداچی کتری به دست، میان بخار آب جوشی که بالا می آمد با باز کردن چروک هایی که به پیشانی اش دویده بود، نفس راحتی کشید. لبخندی زد و با سری که به علامت تأیید و تشویق تکان می داد، حمایت کرد. حج محمود پیدایش نبود و جستجوی من بی فایده ماند. میان جمعیت تنها بودم. دوباره برگشتم. چشمم را گذاشتم به دریچه و تماشا با دوربین را شروع کردم.

یکهو که بینا بشوی، کر می شوی. صداها قطع می شوند. برای مدتی انگار سرت را کرده باشی زیر آب، چیزی نمی شنوی. نه پیچ استکان ها، نه مردم و نه حتی بچه ها را که لابد می گفتند «این پسر قریه رو دیدین فیلمبرداری می کنه؟» پیچ را شُل کردم و دوربین را برای تمرین چرخاندم رو به ورودی خانه. بچه ها را می دیدم که آمده بودند تا نزدیکی های حوض آب، تا نزدیک بساط دوربین و به اسباب بازی راست راستکی من با حسرت نگاه می کردند. دمپایی ها جفت بین پاهای دوزانوشسته شان، با دهان نیمه باز زل می زدند به دوربین. لابد فکری بودند که چطور پشت چیزی که درست هم قد خودم است می ایستم و چطور بلد شده ام با دکمه ها و پیچ ها چه باید کرد. از روی اضطراب مدام دستم می رفت طرف پیچ ها. نیم باز و نیم بسته شان می کردم و سکان چند سویه را طوری در اختیار می گرفتم که بتوانم به نرمی و بی سکنه، سر دوربین را به هر طرفی که اراده می کنم بچرخانم. نفهمیده بودم شروع

مراسم را کی و کی توی میکروفون فوت کرده بود. برنامه شروع شده بود و من نفهمیده بودم. همه نگاهم می‌کردند و به سخنران بی‌توجه بودند. اوضاع عادی نبود. از خجالت داغ شده بودم. بهترین کار این بود که بزنم به چاک. بروم توی تاریکی‌های کوچه، یک جایی در امان و تنهایی چمباتمه بزنم پشت خورجین موتور حج محمود بلکه مردم سرشان برود توی لاک خودشان. اما خدا خیرش بدهد شیخ ابوطالب، سخنران اول را. شیخ ساده‌ی بی‌رودربایستی شهر که تا دل‌تان بخواهد مردم برایش ماجراهای خنده‌دار تراشیده بودند. زد توی ذوق خلاق که «بابا مگه فیل هوا کردن؟ یکی داره فیلم می‌گیره. اگه اومدین حرفا منا گوش بدین، انگار کنید این بابا یه خُم ترشیه گذاشتنش این‌جا. کون محلیش کونین تا کارشا بوکونه.» انگار گاهی برای رها شدن باید خُرد شد. جماعت افتادند به خنده و مؤثر بود. بیشترشان چشم‌های خیره‌شان را از من برداشتند و رفتند توی کوک سخنران. ضربه‌ی شیخ برای خودم هم رهایی بخش بود.

هر شب همین که جماعتِ باقی‌مانده‌ی آخر شب به چند سوی عالم سلام می‌دادند و می‌رفتند و سفره‌ی شام خادمان و رفقا پهن می‌شد، حج محمود هم پیدایش می‌شد. از خفای ستونی، شمشادی، ترمه‌ی بلند آویخته‌ای، جایی که هیچ وقت نمی‌دانستم کجاست. بساط دوربین بیت‌المال را بسته‌بندی می‌کرد و کنج یکی از پستوهای حج عباس می‌گذاشت برای فردا شب. این‌طوری دستم از همه چیز کوتاه می‌شد. برای همین فردا تمام روز را دور و بر دارِ قالی مادرم می‌پلکیدم. دوک خالی‌شده‌ی نخ چله‌دوانی را مثل دوربین می‌گذاشتم دم چشمم، مَشَد بتول صبورتر از صبورترین آرام‌پز دنیا، اسم اشیای مختلف خانه را یکی‌یکی می‌گفت و من آرام می‌چرخیدم و آن شیء را از میان دوک می‌دیدم و تمرین‌های دیگری که حالا یادمانده. اما هوا که خاکستری می‌شد یعنی دیگر بازی و تمرین تمام و به جنگ واقعی وارد می‌شویم.

از همان شب دوم یاد گرفتم به چشم‌های بیرون دوربین نگاه نکنم. کار مهم‌تری از ترس و خجالت داشتم و آن خلاقیت بود. می‌شد دوربین را روشن کرد و کم و زیاد چیزهایی را روانه‌ی تلویزیون‌ها کرد اما نمایش شبانه‌ی من مخاطب خاص پیدا کرده بود. دخترخاله‌ها، خاله‌ها و البته همسایه‌های محله‌ی خودمان، محض تعریف تمجیدها و شلوغ‌بازی‌های مادر، چادر چاق‌چور کرده بودند آمده بودند روضه‌ی حج عباس تا تصویربرداری پسر وسطی حج محمود را ببینند. کم‌کم باید حواس مختلف را همزمان به کار می‌گرفتم. باید همان‌طور که غرق دیدن

بودم، خوب هم می شنیدم، معنی جملات را می فهمیدم و بهترین چیزی را که تصویری برای آن معنا بود پیدا می کردم. کم کم یاد گرفتم وقتی مداح «باز این چه شورش است» می خواند یک حرکت نرم بکنم روی کتیبه ها. وقتی می خواند «خون می گذشت از سرایوان کربلا» بروم روی نقش های خیمه پوش حیاط، نقش برجسته های عَلم سینه ی ایوان، شال و ترمه های آویخته به علم ها، پره های سفید، سبز، سرخ و سیاه فرق علم ها. یاد گرفتم هرواعظی که عباس را می برد طرف علقمه، جلدی نگاه دوربین را ببرم سراغ حوض و قوس آب فواره اش. روی نقشِ نخ دوزی شده ی سوار بی دستِ مشک به دندان، بَشَنه ی رف ایوان بود. کشف روضه از دریچه ی دوربین تمامی نداشت. نیم رخ پیرمردهای محاسن سفید، انگشترهای خوش نگین، رفتار خطیبی که به عادت روی پله ی پایینی یا بالایی منبر می نشست، مداحی که مؤدب کنار منبر می ایستاد، گل های باغچه که محض آب پاشی حیاط روی بیشتر گلبرگ ها و برگ های شان شبنم داشتند - اگر گل تک افتاده ای بود جان می داد که قامت رعنا ی علی اکبر باشد - تک و توک شع هایی در طاقچه های روبه رو که برخی الحق والانصاف تا صلوات آخر منبر عمر می کردند، همه ی این ها را نشان می کردم تا کی و کجا بروم سراغ شان، سراغ نقش ذوالجناح، خون، پنجه های میان پیاله های برنجی و بیرق بزرگ بالای منبر که کلمه ی حسین به شکل کِشتی رویش نقاشی خط شده بود. کشتی نجات.

با چشم دوربین بزرگ ترها را بیشتر از آن چه بتوانند حدس بزنند کشف کرده بودم که در طول روضه کدام شان چرت می زنند و وقتی چرت شان پاره می شود برای این که ضایع نشوند چروکی، گره ای، چیزی به پیشانی می اندازند و چشم تو چشم سخنران، سرشان را ریزو فہیم بالا پایین می کنند که یعنی «بله بله. چه نکته ی خوبی گفتین. البته که درست». خبره شده بودم که کدام شان زود اشک می ریزند و کدام شان پدر مداح را درمی آورند تا یک نم مختصری روی مژه هایشان بنشیند. آن دسته ای را هم که فقط تباهی می کردند، خاصه وقتی حس می کردند دوربین چرخیده طرف شان، شناخته بودم. این ها را اگر می چسبیدی به شان، سینه زدن شان هم صدا نداشت. آغوش شان را با تظاهر فراخ می کردند، دست ها را می پرانندند توی هوا اما وقت برگشت، نزدیک سینه، ترمز می دادند و پنجه های باز را با ناز، آرام می گذاشتند روی جیب های پُر پیراهن هایشان. سینه زن های واقعی همان ها بودند که اشک شان دم مشک شان بود. از تک دکمه ی باز پیراهن شان هم می توانستی سرخی پوست سینه شان را حتی تا بعد از خوردن قیمه ی آخر شب ببینی. یاد گرفته بودم هر کدام از روضه خوان ها، چه ترفندهایی

می‌زنند تا بیشتر دلبری کنند. از شما چه پنهان باید اعتراف کنم خود من هم داشتم کلک‌های خودم را می‌زدم و این آگاهی هنوز چیزی کم داشت. برای رسیدن به آن چیز باید آموخته می‌شدم، باید عادت می‌کردم، باید مثلاً ده شب می‌گذشت تا فراموش می‌کردم که دارم چه می‌کنم. تا بالاخره یک لحظه، یک آن، آن رؤیای مشترک بر من و دوربینم که یکی شده بودیم حلول کند. تا یکهو بی آن که خودم هم بفهمم راه هزارساله را با چشم دوربین سفر کنم.

اولین باری که روضه را بی واسطه دیدم شام غریبان بود. راوی قصه‌ی تلخش را واگویی می‌کرد. کودکی از عزیزخانه به حوض خاک خرابه افتاده بود و بهانه‌ی دیدن پدر مهربانش را می‌گرفت. راوی شقاوت اشقیا را به آن‌جا رساند که برای کودک منتظر، سر جداشده‌ی پدرش را تحفه می‌آوردند. کودک خم می‌شود، سرپا روی زانوهای کوچکش، با احتیاط پارچه‌ای را که روی تشت انداخته‌اند پس می‌زند تا محتوای آن را کشف کند و لابد کودک که قد و قواره‌اش چیزی در مایه‌های همان تشت بوده، چهره‌ی پدرش را شناخته و خودش را انداخته روی رأس. یکهو به خودم آمدم که مدتی بود تصویر دوربین را بسته بودم روی بچه‌ی سه چهار ساله‌ای که بعد از نیمه‌کاره خوردن چایی‌اش همان‌طور دَم‌رو خودش را انداخته بود روی زانوهای پدرش و به خواب رفته بود. از چشم‌هایم دو خط موازی اشک سرازیر بود در حالی که هیچ اشraf و اطلاعی از این‌که پشت دوربین هستم و پیرامونم صدها آدم نشسته‌اند، نداشتم. این راز را حالا می‌دانم که در هنر برای واسطه بودن بین رؤیا و مخاطب باید ناخودآگاه روایت کرد. باید خودت با روایت همراه و همدل بشوی و به خوابش بروی، بگذاری دست‌هایت خودشان فوت و فن آموخته را اجرا کنند اما آن وقت این چیزها را نمی‌دانستم.

بیشتر از سی سال از اولین فیلم‌برداری‌هایم می‌گذرد، حالا گاهی گرد و خاک دوربین‌های قدیمی را پاک می‌کنم. دوربین‌های تصویربرداری، تخت‌گاز چند نسل از آن نسل نوامرغناطیسی جلو زده‌اند. حالا با کیفیت‌ترین لنزها توی تمام جیب‌ها به هم می‌رسد و کمتر کسی برای دوربینی انگشتانش را V شکل باز می‌کند. مردم چشم سوم‌شان را کنج کیف یا جیب‌شان گذاشته‌اند. به محض این‌که کسی میان معرکه‌ی خیابان یقه‌ی دیگری را می‌گیرد، یا شخصی لبه‌ی پل قصد خودکشی دارد یا نوازنده‌ای بیخ سه‌کنج پاگرد مترو توجه‌شان را جلب می‌کند، چشم سوم را می‌کشند بیرون و شروع می‌کنند به تصویر گرفتن. کمتر کسی به صرافت می‌افتد که زاویه‌ی دیدن، فاصله تا سوژه و نوع حرکت دوربین چقدر می‌تواند در برداشت ما از ماجرا دخیل

یادم هست یک بارتوی قاب دوربین روی مرد جوانی که انگشت به بینی برده بود مکث کرده بودم. شیش توی راه برگشت، حج محمود به حرف نمی آمد. نمی دانستم برای چه. تا این که دم دروازه‌ی مسجد نصیرموتور را گند کرد و ترمزش را گرفت. موتور همان طور با تلاش دو پای حج محمود سرپا ماند. غیر از صدای بازی نسیم و برگ‌های سپیدار، بقیه‌اش سکوت بود.

در حالی که می‌دانست با چشم‌های خواب‌آلود و خسته‌ام محو کاشی معرق‌ها شده‌ام، گفت «این نقش و نگار و کتیبه‌ها، این قصه‌ها و روضه‌ها را آدم‌ها می‌سازن که زشتیا خودشونا نبینن. رو زشتی کسی زوم نکون.» خواب بودم، خام بودم، بچه بودم اما پسر حج محمود بودم. برای همین باید می‌فهمیدم که چه می‌گوید. برای همین هنوز دریادم مانده است. از کاخ حج عباس مائی تا خانه‌ی صد متری ما، نسیم نیمه‌شب بوی مردانه‌ی تن عرق‌کرده‌ی پدر را به مشام می‌رساند. با پنجه‌هایم پَرپهلوی لباسش را چنگ می‌زدم که از موتور نیفتم. هنوز هم چنگ زده‌ام، به مدار بسته‌ای که بین خودش و من ایجاد کرده است. ایستاده‌ام به تماشا ■



# سهم‌گهواره

روایت دوم: دریا چوبین

می‌گفتمش آتشِ جواب. آتش خوش‌عطرو طعمی بود از چهل نوع غله و حبوبات و سبزیجات محلی. ننه‌با می‌گفت «یک کاسه از این آتش بخوری جوابِ همه‌ی خواسته‌ها رو می‌گیری.» همه می‌دانستند ننه‌با چهل سال است نذر جوابش قطع نشده؛ از همان وقتی که بچه‌ی ته‌تغاری‌اش، عموجانم، شش ماهه بوده، موقع بازی کردن و باکورفتن یک بچه عقرب از زیر حصیر جُسته و قورت داده و همه مطمئن بوده‌اند بچه از دست رفتنی‌ست. همه، جز ننه‌با که پسرکش را با نذر از مردن برگردانده. از همان وقت هر سال ظهره‌شتم محرم آتش را می‌پخت. آن روز هم که سیمینورفت، ننه‌با پخت داشت.

از سیمینو بدم می‌آمد. با آن چشم‌های ریز سیاه و اخمی که هیچ وقت از صورتش پاک نمی‌شد، عینِ خاَرِ ماهی می‌نشست توی گُلوی کودکی‌ام. درست نمی‌دانستم چه نسبتی با من دارد. فقط از بزرگ‌ترها شنیده بودم مادرش که عمه‌جان صدایش می‌کردیم وقتی سیمینو را حامله شده که چند نوه‌ی بزرگ‌تر از او داشته. پدر پیر سیمینو هم بعد تولد او از دنیا رفته بود و سیمینو مانده بود روی دست عمه‌جان. عمه‌جان سیمینو را دوست نداشت. ما در همان دنیای بچگی این را می‌فهمیدیم. وقتی سیمینو با لباس‌های نامرتب و موهای ژولیده به کوچه می‌دوید و از حیاط همسایه‌ها دزدکی میوه می‌چید، عمه‌جان که نمی‌توانست با آن

درد زانو دنبالش بدود، از همان جا ناله و نفرینش می‌کرد. دیگران تشرش می‌زدند «نگو، اولاد پیغمبره». و عمه جان می‌نالید «جز بزنه به حق پیغمبر». سیمینو با تمام بچه‌هایی که دیده بودم فرق داشت. هم سن و سال بودیم ولی نمی‌شد باهاش بازی کرد یا از عروسک و نقاشی حرف زد. یکی دو بار که خواستم سر حرف و دوستی را باز کنم، چشم‌هایش را عین میخ فرو کرد توی چشم‌هایم و آن قدر نگه داشت تا از رو رفتم. عین تکه سنگ بود.

سیمینو و مادرش در همه‌ی شلوغی‌های خانوادگی حاضر بودند. روزی نبود که سیمینو به یکی از ما پشت پا نزند یا با دندان سیاه و کبودمان نکند. بزرگ‌ترها اجازه نمی‌دادند کارهایش را تلافی کنیم. اگر گاهی در جواب لگدهایی که می‌خوردیم نیشگونی ازش می‌گرفتیم، می‌شنیدیم «روی سید اولاد پیغمبر دست بلند کردی؟ وای به حالت.» مجبورمان می‌کردند ازش حلالیت بطلبیم. وقتی ازش عذرخواهی می‌کردیم و ادارمان می‌کرد خَرش بشویم و سواری‌اش بدهیم تا از سر تقصیرمان بگذرد و آن دنیا انگشت آتشین به صورت‌مان نزند.

دلم برای سیمینو می‌سوخت. سیمینو مثل مورچه‌ی سیاه زشتی چسبیده بود به آسفالت داغ کودکی‌اش و عمه جان با پیری و بی‌پولی و بی‌حوصلگی‌اش مثل یک پای گنده‌ی چکمه‌پوش روی سراو فرود می‌آمد. این جور وقت‌ها حس می‌کردم سیمینو از من متنفر است که له شدنش را دیده‌ام. وقتی سیمینو آن دور و بر بود نمی‌گذاشتم مادر زیاد ناز و نوازشم کند. از چیزی که بی‌تلاش نصیم شده بود خجالت می‌کشیدم. گاهی که سیمینو می‌دید نوازشم می‌کنند تلافی جانانه‌ای نصیم می‌شد و حسابم را می‌رسید ولی ناراحت نمی‌شدم. حس می‌کردم بخشی از سهمم به عدالت را ادا کرده‌ام.

پنج ساله بودم. محرم که رسید از بندر زدیم بیرون تا دهه را در روستای فُرگ باشیم؛ سر تلمبه‌ی بائی. عمه‌ها و عموها هم با بچه‌هایشان از لار آمده بودند و همه در خانه‌ی ننه با جمع بودیم. سیمینو هم بود. خانه‌ی ننه با آن حیاط پُر دار و درخت و حوض بزرگ عمیق و سرداب‌های تاریک و اتاق‌های تودرتو جزیره‌ی اسرارآمیز ما بود.

روز هفتم محرم زن‌های فامیل جمع شدند بساط آش جواب را آماده کنند. خانه قرق زن‌ها بود. مردها روز هفتم می‌رفتند بیرون و تا شب تاسوعا نمی‌آمدند. زن‌ها زیر قسایل‌ها حصیر پهن کرده بودند و دور یک کوه سبزی نشسته بودند به پاک کردن. بوی سبزی تازه حیاط را برداشته بود. چند نفری هم پای گونی‌های نخود و لوبیا و گندم الک می‌گرداندند و شن می‌گرفتند. شب و روز آش جواب همه‌ی کارها به دوش خود زن‌ها بود. من نشسته بودم جلوی زن‌ها عمو